

Program #284



مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد  
خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد  
مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی  
زانک از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد  
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی رهنست  
زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد  
می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست  
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد  
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه  
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد  
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام  
نوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد  
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ  
دانک روزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد  
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را  
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد  
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر  
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان‌های راد  
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد  
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم  
چیست فرزین گشتهام گر کژ روم باشد سداد  
من پیاده رفتهام در راستی تا منتها  
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد  
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست  
خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد  
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج  
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد  
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود  
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد  
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود  
خانهها ویرانهها گردد چو شهر قوم عاد  
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا  
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد  
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات  
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

\*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۶۷

یک عرابی بار کرده اشتری

دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال  
یک حدیث انداز کرد او را سئوال  
از وطن پرسید و آوردش بگفت  
واندر آن پرسش بسی درها بسفت  
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال  
چیست آکنده بگو مصدوق حال  
گفت اندر یک جوالم گندمست  
در دگر ریگی نه قوت مردمست  
گفت تو چون بار کردی این رمال  
گفت تا تنها نماند آن جوال  
گفت نیم گندم آن تنگ را  
در دگر ریز از پی فرهنگ را  
تا سبک گردد جوال و هم شتر  
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر  
این چنین فکر دقیق و رای خوب  
تو چنین عریان پیاده در لغوب  
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد  
کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد  
باز گفتش ای حکیم خوش سخن  
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن  
این چنین عقل و کفایت که تراست

تو وزیری یا شهی بر گوی راست  
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام  
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام  
گفت اشتر چند داری چند گاو  
گفت نه این و نه آن ما را مكاو  
گفت رختت چیست باری در دكان  
گفت ما را كودكان و كو مكان  
گفت پس از نقد پرسم نقد چند  
كه توی تنهارو و محبوب‌پند  
كیمیای مس عالم با توست  
عقل و دانش را گوهر تو بر توست  
گفت والله نیست یا وجه العرب  
در همه ملكم وجوه قوت شب  
پا برهنه تن برهنه می‌دوم  
هر كه نانی می‌دهد آنجا روم  
مر مرا زین حكمت و فضل و هنر  
نیست حاصل جز خیال و درد سر  
پس عرب گفتش كه رو دور از برم  
تا نبارد شومی تو بر سرم  
دور بر آن حكمت شومت ز من  
نطق تو شومست بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم  
ور تراره پیش من وا پس روم  
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ  
به بود زین حیل‌های مردریگ  
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست  
که دلم با برگ و جانم متقیست  
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود  
جهد کن تا از تو حکمت کم شود  
حکمتی کز طبع زاید وز خیال  
حکمتی نی فیض نور ذوالجلال  
حکمت دنیا فزاید ظن و شک  
حکمت دینی برد فوق فلک  
زوبعان زیرک آخر زمان  
بر فزوده خویش بر پیشینیان  
حیله‌آموزان جگرها سوخته  
فعلها و مکرها آموخته  
صبر و ایثار و سخای نفس و جود  
باد داده کان بود اکسیر سود  
فکر آن باشد که بگشاید رهی  
راه آن باشد که پیش آید شهی  
شاه آن باشد که پیش شه رود

نه بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی

همچو عز ملک دین احمدی

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 734 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. و امروز پس از مختصر بررسی در این غزل به معنی قصه‌ای از مثنوی خواهیم پرداخت.

همانطور که اطلاع دارید در برنامه هفته قبل که 283 بود من قسمت عمده‌ای از این غزل را بررسی کردم. خدمت شما گفتم که مولانا در این غزل ما را «مطرب» خطاب می‌کند. «مطرب» یعنی طرب زا و طرب انگیز. «طرب» یعنی شادی؛ در جای دیگر می‌گوید: "من طربم، طرب منم" و این طرز دید ما را به خودمان عوض می‌کند. و از طرفی بارها صحبت کردیم که هشیاری یا هشیاری حضور یا فضای پذیرش بی‌نهایت عمیق این لحظه یا بی‌نهایت وسیع این لحظه که ما از جنس آن هستیم و اصل ماست، از جنس سکون ست پس هشیاری از جنس سکون ست. وقتی هشیاری به حرکت درمی‌آید و پویا می‌شود و می‌خواهد چیزی خلق کند، به صورت شادی بیان می‌شود و ما آن هستیم؛ ما جنبه پویای هشیاری حضور هستیم، هشیاری خدایی هستیم. به این دلیل ست مولانا می‌گوید که: "من طربم، طرب منم، زهره زند نوای من"

آیا شما به خودتان به صورت طرب نگاه می‌کنید؟ و این را هر لحظه تجربه می‌کنید؟ اگر نه، مولانا به ما یادآوری کرد که عدم تجربه شادی در انسان به این علت ست که انسان، هستی‌دار شده‌است و به تفصیل در برنامه قبل صحبت کردیم. و گفت که فضای هشیاری این لحظه مثل دریای وسیعی ست ولی «هستی»، به عبارت دیگر ذهن هم هویت شده یعنی ما به جای اینکه از جنس عدم شویم، این لحظه هشیار شویم و هشیار بمانیم به ذهنمان رفتیم و از جنس هشیاری دیگری شدیم که در آن طرب نیست، از جنس دیگری ست و آن هشیاری من‌دار ذهنی ست؛ گفت این مثل تله ست، مثل دام است. پس درحقیقت ما الان در دریای بی‌کران زندگی یا فضای بی‌کران زندگی زنده در این لحظه هستیم و از جنس آن هستیم و مثل ماهی در آن باید شنا کنیم ولی خودمان را توی تور کردیم.

حالا هشیاری یا زندگی یا خدا ما را به وجود آورده که خودش را به وسیله ما بیان کند. هشیاری، مغز ما را به وجود آورده که در آن حدود صد بیلیون سلول عصبی به نام «نورون» هست. به همان تعداد هم ستاره در کهکشان ما هست. و اسمش را «مغز» گذاشته. مغز را ما نساختم، هشیاری به وجود آورده که خودش را به وسیله آن بیان کند، به وجود آورده هشیاری درحالیکه این لحظه به خودش هشیارست، خلق کند؛ به وسیله کی خلق کند؟ به وسیله انسان‌هایی که بیدار شده‌اند و بیدار مانده‌اند. از چی بیدار شده‌اند؟ از خواب هم‌هویت شدگی با

ذهن. به عبارت دیگر، هشیاری وقتی وارد فرم می‌شود یعنی فرم آفریده می‌شود مثل انسان، مثل درخت، به خواب می‌رود و در انسان هم هشیاری در ذهن به خواب رفته ولی به نظر می‌آید که ذهن آخرین مرحله خواب هشیاری حضور هست و از این مرحله بیدار شدن بسیار ساده است. و در غزل به ما گفت که:

"می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست

کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد"

یعنی ما به عنوان انسان که هشیاری ما را به وجود آورده و یک همچون مغزی را به وجود آورده که خودش را بیان کند، ما تو خواب ذهن رفتیم و می‌پنداریم که اصلاً ما زاده عدم نیستیم، ما از جنس عدم نیستیم، ما از جنس وجود هستیم و در آن مرحله بسیار پیش رفتیم به طوری که از حد و حساب خارج شدیم. اینقدر این کار بزرگ خدایی و زندگی را ما کم ارزش کردیم که فکر می‌کنیم که این مغز برای این ست که ما به کار ببریم تا متعلقات را اضافه کنیم یا پول را روی پول انباشته کنیم و براساس آن من درست کنیم و مقایسه کنیم و ثابت کنیم که از دیگران برتریم! ولی اینجور زندگی، خواب ست و دام است. حالا ما از این خواب و از این دام در حال بیدار شدن هستیم. همینجور گفت و گوها ما را بیدار می‌کند؛ اینکه منظور ما از داشتن یک همچون مغزی این نیست که توی آن به خواب برویم و بلکه این ست که از این صدبیلیون سلول عصبی، هشیاری حضور می‌خواهد خودش را بیان کند. آیا هشیاری حضور یا هشیاری یا خدا یا زندگی می‌تواند خودش را به وسیله این مغز و این ما بیان کند و هشیاری ناب حضور را در جهان پخش کند؟ جوابش هست: بله! سوال این ست که به وسیله کی؟ به وسیله انسان‌هایی که بیدار شده‌اند و بیدار مانده‌اند؛ یعنی شما از خواب ذهن بیدار می‌شوید، دیگر با آن هم‌هویت نمی‌شوید و بیدار می‌مانید.

برد وماندی هست آخر تا کی ماند کی برد

ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

و در بقیه قسمت غزل، مولانا به ما گفت که یک شطرنجی در عالم وجود دارد که ما بازی می‌کنیم و سوال کرد که آیا بُرد و باختی در این شطرنج هست؟ و جوابش را به این صورت داد که اگر نیست- که نیست! برای اینکه در این جهان با انباشته کردن متعلقات کسی نه می‌بازد نه می‌بَرَد، برای اینکه همه را ما می‌گذاریم می‌رویم. بالاخره چیزی از این کوشش و تلاشی که می‌کنیم چیزی گیر ما نمی‌آید؛ حالا ممکن ست بیست سال صاحب پول زیادی بشویم یا مقام بزرگی بشویم، سی سال، چهل سال... دیگر بیشتر از این که نیست. می‌گوید اگر در این شطرنج عالم که پایین توضیح می‌دهد که من از وقتی که فهمیدم با یک نفر دارم بازی می‌کنم -که در واقع ما این شطرنج را با خدا بازی می‌کنیم، ما می‌خواهیم خدا را مات کنیم!- از وقتی که فهمیدم این بازی‌ها را جلوی من می‌گذارد که من بفهمم که باید از این فرم خارج بشوم برای من دیگر بُرد و باخت یکسان شده (پایین دارد توضیح می‌دهد):



"اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا

تابدیدم کاین هزاران لعب یک کس می‌نهاد"

یعنی این هزاران "لعب" را، بازی را، یک کس می‌نهاد. پس هر لحظه شما، شطرنج جهان ایجاب می‌کند که یک حرکتی بکنید، ولی از این حرکت‌ها اگر درد ایجاد می‌شود درد برای این ایجاد می‌شود که شما بیدار شوید؛ برای چی بیدار شوید؟ برای اینکه زندگی بتواند از این صدبیلیون سلول که مغز شماست خودش را به صورت شادی بیان کند و در عین حال که به وسیله شما می‌آفریند، هشیاری، هشیار به خودش باشد؛ این منظور هشیاری ست، منظور خداست.

پس منظور خدا این ست که هشیاری حضور در انسان بیدار از خودش آگاه باشد و در عین حال که آگاه ست بیافریند. به وسیله کی؟ به وسیله همین من و شما اگر از خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم. و ما این قضیه را شوخی گرفتیم. حالا اگر وقتی شوخی گرفتیم یا جدی نگرفتیم، خودمان را ناچیز می‌دانیم، ما فرداً خودمان را ناچیز می‌دانیم در حالتیکه ما ناچیز نیستیم. هرکدام از ما انسان‌ها مغزی داریم که صدبیلیون سلول عصبی در آن هست و زندگی هر لحظه می‌خواهد این کار را به اجرا دریاورد. یعنی چی؟ یعنی خودش را به وسیله شما بیان کند و درحالیکه از خودش هشیار است به وسیله شما بیافریند و شما اجازه نمی‌دهید، شما مقاومت می‌کنید، شما می‌جنگید، اینقدر می‌جنگیم که ما... ما پراز خشم هستیم، پراز استرس هستیم. و در غزل گفت که اگر کسی به این حالت در آمده بدان که این از ابلهی دنبال مراد می‌دویده. یعنی در زمان، در ذهنش یک چیزی تجسم کرده بوده، در ذهنش به دنبال آن می‌دویده و از هشیاری این لحظه و هشیار شدن به خودش در این لحظه و از مقصود اصلی که هشیار شدن به این لحظه هست تا اجازه بدهیم زندگی از ما استفاده کند و خودش را بیان کند، از این موضوع بی‌خبر بوده.

و در ارتباط با این موضوع چون مولانا دوخط از سوره شماره 100 قرآن آورده بود، این را ما هم توضیح دادیم و در روشنایی آن توضیح مولانا بقیه را هم معنی کردیم. و گفتیم عمدتاً آن پیغام هم -یعنی پیغام سوره شماره 100 قرآن- این ست که به این ترتیب شروع می‌شود می‌گوید که: باشندگانی هستند که حرکت می‌کنند و بانگی از آن‌ها بیان می‌شود و مولانا گفت که این باشندگان جان‌های آزاده هستند، جان‌های بیدار شده هستند. با این توضیحات معنی‌دار می‌شود یعنی معنی درست آن سوره را هم ما می‌فهمیم.

گفت که "آتش صبر" همان آتشی ست که در آیه دوم آن سوره می‌گوید که این‌ها آتش تولید می‌کنند و آتش می‌پراکنند. آتش، همان جان ماست، همان اصل ماست که وقتی این لحظه به هشیاری حضور زنده می‌شویم بودن را حس می‌کنیم از بودن، هشیاری حضور به صورت جرقة باردار کننده به فکرهایمان و به عمل‌مان می‌پرد، آن‌ها را باردار می‌کند؛ به فکرهایمان بار خرد می‌دهد، خاصیت خرد می‌دهد؛ به اعمالمان قدرت می‌دهد و آن‌ها را هدایت می‌کند. و همچنین گفت که این کار در صبح صورت می‌گیرد. «صبح» فاصله بین روشنایی و تاریکی ست. یعنی ذهن، تاریکی؛ روشنایی، هشیاری حضور هست؛ یعنی شما روی فرم کار می‌کنید. این جرقة

از روشنایی به فکر می‌پرد و آن را روشن می‌کند. و گفت که وقتی به فرم می‌آید گرد و خاک ایجاد می‌کند. گرد و خاک همان هم‌هویت شدگی است که بارها مولانا می‌گوید هم‌هویت شدگی با فکرها همان گرد و خاک است که جلوی دید ما را می‌گیرد؛ کما اینکه ما در آن گرد و خاک به خواب رفتیم الان هر لحظه با یک فکری هم‌هویت می‌شویم و جلوی دید ما را می‌گیرد.

گفت این هشیاری، این آتش، روی جمع اثر می‌گذارد. و جمع را شما می‌توانید همه جمع‌ها بدانید یعنی همه انسان‌ها، همه جانداران مثل درختان، مثل سنگ‌ها؛ این بارها تکرار شده که هشیاری ناب حضور که به وسیله انسان پخش می‌شود این منظور زندگی است و بقیه را جانداران کمک می‌کند که به هشیاری برسند و این فقط به وسیله انسان پخش می‌شود.

و گفت که دوباره (از پیغام‌های مهمی که از آن سوره یادمان مانده این بود که: ) گفت انسان نسبت به خدایش ناسپاس است. یعنی ما به عنوان انسان، قدر اینکه "من **طربم** **طرب منم**" را نمی‌دانیم برای اینکه از ذاتمان دور شده‌ایم، جدا شده‌ایم، ذاتمان روی خودش منطبق نیست، ما به ذاتمان هشیار نیستیم. یعنی ما به جای منطبق شدن هشیاری به هشیاری در این لحظه و زنده شدن به هشیاری رفتیم به جهان ذهن دنبال خوشی می‌گردیم، دنبال هویت می‌گردیم. ما می‌خواهیم از این خواب بیدار شویم. گفت انسان ناسپاس است و خدا هم این جریان را دارد تماشا می‌کند. و همچنین گفت که این خواب در اثر عشقش به متعلقات، به آنچه‌ای که در ذهنش تجسم می‌کند به وجود آمده؛ این‌ها آیه‌های قرآن است که عیناً با غزل و همچنین با مثنوی که خواهیم خواند مطابقت دارد.

بعد هم سوال کرد گفت که واقعاً انسان فکر می‌کند از این خواب بیدار خواهد شد؟ این خواب مثل قبر می‌ماند آیا فکر نمی‌کند که باید از این خواب بیدار شود؟ از این قبر بلند شود؟ و آن چیزی که در سینه‌اش هست آشکار شود؟ و بعد گفت که خدا این لحظه منتظر و شاهد این کار است. به عبارت دیگر خدا می‌خواهد شما از این خواب بیدار شوید، همانطور که گفتم تا خودش را به وسیله شما بیان کند، هشیاری خدایی در حالیکه هشیار است بیافریند و ما در آفریده خودمان گم نشویم؛ الان ما می‌آفرینیم در آنچه که می‌آفرینیم گم می‌شویم؛ شما ببینید شما فکر می‌کنید، فکرتان شما را برمی‌دارد می‌برد؛ شما فکر می‌کنید، دنبال فکرتان می‌روید بعدش هم یک هیجانی به شما دست می‌دهد؛ در هیجان و فکر هم‌هویت شده گم می‌شوید. می‌شود شما در حالیکه می‌آفرینید هشیار به هشیاری در این لحظه باشید و فکرهایتان را نگاه کنید؟ این کار مستلزم بیدار شدن است. بیدار شدن یعنی جدا شدن هشیاری حضور از فکر و این کار دارد صورت می‌گیرد. اگر شما بتوانید هشیار در این لحظه بمانید و این هشیاری خدایی حضور را از فکر جدا کنید شما بیدار شده‌اید و اگر اینطوری بمانید شما را باید انسان بیدار بگویم، بعد از آن هرکاری انجام دهید، هر فکری بکنید به وسیله این بودن شما فکرتان و عملتان بار خرد پیدا می‌کند و ما می‌خواهیم اینطوری شود.

پس هر فردی بر اساس خودش یک منشأ آفرینش است، منشأ هشیاری است و اینطور نیست که کسی دیگه‌ای باشد من از او تقلید کنم! من باید با ریشه‌های خودم از اعماق خودم زندگی بگیرم و خرد بگیرم و این هشیاری خدایی منتظر است که این پدیده صورت بگیرد که خودش را از ما بیان کند.

و این روشنایی باعث شد که ما معنی آن سوره 100 را خوب بفهمیم، آنطور که منظور بوده و مولانا هم به آن اشاره کرده، اشاره کرده که ما بقیه‌اش را هم خودمان بخوانیم، بفهمیم و من شما را تشویق می‌کنم حتماً این غزل را خوب بخوانید، سوره شماره 100 قرآن را هم بخوانید و ببینید که آیا شما می‌توانید با روشنایی که مولانا ایجاد می‌کند و با این توضیحات بنده یک معنی متفاوت نسبت به آنچه‌ی که تا حالا گفته شده پیدا کنید و آن معنی‌ها را که به فارسی ترجمه شده مقایسه کنید؛ مثلاً در آنجا نوشته که منظور از این «آتش» آتشی است که از سُم سربازان اسلام، سُم اسب‌های سربازان اسلام بلند می‌شده و منظور از این متحرکان که گفتیم مولانا می‌گوید "جان‌های راد"، این‌ها سربازان اسلام هستند و داستانی هم در برخی ترجمه‌ها هست که اصلاً به این معانی نمی‌خورد ولی شما با کفایت و درایتی که دارید فکر کنید که معنی دقیق و جامع و اینکه این یازده تا آیه با همدیگر هماهنگ باشد و زیبا باشد و لطیف باشد و با مولانا هم بخواند، آن چی می‌تواند باشد؟

مختصر توضیح دیگری می‌دهم و سر قصه مثنوی می‌رویم:

می‌گویند که گاهی ما به عنوان پیاده، که از زندگی خودمان را جدا کرده‌ایم برای اینکه در ذهنمان به خواب رفته‌ایم، کژرو می‌شویم:

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴

که ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم

چیست فرزین گشته‌ام گر کژ روم باشد سَداد

بازی شطرنج را می‌گویند. ما با زندگی شطرنج بازی می‌کنیم؛ به عنوان پیاده حرکت می‌کنیم ولی چون به زندگی وصل نیستیم هر فکری می‌کنیم کژروی است ولی تا آخر می‌رویم، این کژروی را تا آخر ادامه می‌دهیم - و همانطور که می‌دانید پیاده تا ته برسد وزیر می‌شود - می‌گویند که من الان پیاده بودم، وزیر شده‌ام و الان اگر کژروم دیگر مسأله‌ای نیست برای اینکه وزیر شده‌ام؛ ما یواش یواش در راه کژ پیاده می‌رویم بعد خودمان را وزیر می‌کنیم.

من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها

تا شدم فرزین و فرزین بنده‌ام دست داد

بعد می‌گویند: من تا آن‌ته پیاده رفته‌ام؛ خیلی از ما دانش می‌اندوزیم ولی دانش ذهنی (در قصه داریم)؛ و تا وزیر شده‌ام و در نتیجه فرزین بندی به من دست داده یعنی من توانسته‌ام در حالیکه وزیر هستم جلوی شاه را بگیرم در حالیکه ما متوجه نیستیم که نباید جلوی شاه را بگیریم؛ جلوی شاه را گرفتن یعنی این لحظه شاه، زندگی، خدا می‌خواهد از همین صدبیلیون سلول مغزی استفاده کند خودش از خودش هشیار شود، در حالیکه هشیار است به وسیله شما بیافریند و جان شما را هم شاد کند، شما وزیر شده‌اید و جلوی شاه را گرفته‌اید؛ نگیرید!

و می‌دانید که جلوی شاه را بگیرید و نگذارید انرژی زنده زندگی در شما کار کند شما شاد نخواهید بود، شما آرامش نخواهید داشت. آرامش از هشیار بودن به هشیاری در این لحظه می‌آید؛ شما باید خودتان را وصل با زندگی نگه دارید، اگر وزیر شوید و جلوی شاه را بگیرید که ما گرفته‌ایم برای اینکه بلد هستیم، دیگر وزیر هستیم ولی حواسمان نیست که انگیزه وزارت ما ترس و حرص یا خواستن‌های من‌دار ذهنی است؛ شما ببینید انگیزه زندگی شما الان، حرکت شما، حرکت شطرنج شما در این جهان ترس است؟ و خواستن من‌دار است؟ چیزی از من ذهنی را می‌خواهید درست کنید؟ می‌خواهید خودتان را بزرگ کنید با یکی مقایسه کنید؟ منتظر هستید یک جایی‌تان را درست کنید یکی مثلاً از شما معذرت بخواد؟ یکی توهین کرده؟ یکی بگوید حق با شماست؟ منتظر چی هستید؟ هیچ بعید نیست که این انگیزه حرکت و فکر شما از من ذهنی باشد.

رخ بدو گوید که منزل‌هات ما را منزلیست

خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد

و رخ هم می‌گوید - رخ قسمتی از ماست که در بازی شطرنج رخ است - به وزیر می‌گوید منزل‌هات همه برای ما منزل است؛ "خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد" یعنی تا "معاد" - "معاد" یعنی زنده شدن - تا زمانی که زنده شویم همه منازل را باید طی کنیم و "خطوتین" مال بایزید است و ایشان می‌گویند که، این از بایزید است:

« خُطُوتَانِ وَ قَدْ وَصَلَ »

می‌گوید دو قدم است - "خطوه" یعنی قدم - و ایشان می‌گویند (بایزید) رسیدن به خدا دو قدم است؛ در اینجا هم همین را می‌گوید که این دو قدم هزاران تا منزل شده؛ برای اینکه بایزید می‌گوید «یک قدم از فرم عقب می‌کشیم یک قدم به سوی خدا می‌رویم» می‌شود دو قدم؛ حالا این دو قدم ما هزاران قدم شده و می‌گوید که:

تن به صد منزل رود دل می‌رود یک تک به حج

ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد

"تن" یعنی من ذهنی. من ذهنی، تن، فکر هم‌هویت شده که دائماً ما را هدایت می‌کند، به هزاران منزل باید بروی، اول این کار را بکند، بعد آن کار را بکند، بعد آن کار را بکند... ما فکر می‌کنیم که مدارج مذهبی یا فرایض مذهبی یا حتی کارهای خیر، این‌ها باعث می‌شود ما به معنویت برسیم یعنی به خدا زنده شویم؛ آن کارها ممکن است خوب باشد ولی همه را به عنوان یک ابزار و به عنوان یک پل، اگر کمک کند. و در مثنوی (امروز خواهیم خواند) می‌گوید که فکر خوب آن است که راهی باز کند، راه خوب آن است که شاهی پیش بیاید، شاه آن است که بر اساس خودش شاه باشد؛ یعنی چی؟ یعنی هر کار، هر فکری که شما به عنوان راه می‌کنید، به ورا

خودش اشاره می‌کند. حالا شما فقط یک تصویر ذهنی را گرفتید یک قدم، دو قدم، سه قدم، ... این کارها را باید بکنیم تا به خدا برسیم، چنین چیزی نمی‌شود. او گفت دو قدم ست، یک قدم از فرم عقب می‌کشید، یک قدم به سمت خدا می‌روی.

می‌گوید تن می‌خواهد به صد منزل برود درحالی‌که دل با یک پرش، با یک دو، با یک حرکت به خدا می‌رسد - "به حج" در اینجا یعنی به خدا می‌رسد سمبلیک داریم صحبت می‌کنیم منظورمان این نیست که به مکه برویم. می‌گوید رهروی مثل جسم می‌شود، رهروی مثل فؤاد، "فؤاد" یعنی همان هشیاری حضور، "فؤاد" به معنی عقل ست ولی در اصل یعنی آنچیزی که ما هشیاری حضور می‌گوییم؛ پر دارد و با پر این ستاره درخشان هدایت ما را با یک حرکت به سمت خدا یا زندگی می‌برد ولی من ذهنی می‌گوید که باید این کار را بکنی، این کار را بکنی، این کار را بکنی...

حالا شاه به ما می‌گوید:

شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود

گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد

شاه می‌گوید که همه این وجود و زندگی که وارد شما شده و شما آن را زندگی می‌کنید از من است، زندگی می‌گوید، شاه می‌گوید، خدا می‌گوید، ما هیچ این را احساس نمی‌کنیم، اگر سایه من نباشد وجود همه باد می‌شود، اگر یک لحظه این هشیاری از ما قطع بشود هیچ چیز نمی‌ماند ولی ما نمی‌دانیم که ما همان هشیاری هستیم. ما می‌گوییم یکی من یکی خدا و در این روشنایی ما به سخن بزرگان نگاه می‌کنیم؛ یکی من، یکی خدا! خدایا به من آن را بده، این را بده... پس نشانگر این ست که من به ذهنم رفتم در ذهنم یک من ساختم، یک خدایی هم ساختم که ذهنی ست، این من ذهنی از آن خدای ذهنی یک چیزی می‌خواهد! اینطوری نمی‌شود! ما می‌خواهیم تمام این سیستم به هم بریزد؛ این همان خواب است، خواب دویی ست. شاه می‌گوید شما هیچ متوجه نیستید که همه باد و بودتان از من است، اصلا خودتان هم از من هستید، از جنس من هستید، این تصورات یعنی چی؟! این شما را بیدار نمی‌کند که آن تصورات باطل است؟ می‌گوید اگر این سایه من نباشد، دیگر اسب ارزش ندارد، پیل مثل پشه می‌شود:

اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود

خانه‌ها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد

در این شطرنج بازی اسبت به درد نمی‌خورد، پیلت به درد نمی‌خورد و بدون هشیاری حضور خانه‌هایت هم ویرانه می‌شود که الان تقریباً مال ما، البته نه شما، آن‌هایی که به اینجور هشیاری نظر ندارند ولو اینکه پول

دارند، خانه‌هایشان ویرانه‌س؛ در جهان شطرنج بازی می‌کنند از این خانه به آن خانه، این حرکت... ولی صفا ندارد، شادی ندارد.

اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا

تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می‌نهاد

الان دیگه ما هم فهمیدیم که این شطرنجی که ما بازی می‌کنیم، بازی‌ها را یک کسی تعیین می‌کند که ما چی بازی کنیم و هر بازی هم که می‌کنیم برای این ست که ما بیدار شویم، به این حقیقت پی ببریم که هشیاری حضور می‌خواهد از ما، از بدن ما و از مغز ما استفاده کند، هشیار به هشیاری باشد و بیافریند. شما اگر این ثمر رسیدگی را و این هدف را و این منظور را اگر انجام می‌دهید، خوشا به حالتان! اگر نه که با این کار ستیزه می‌کنید، باید تسلیم شوید.

از زمانی که دیدم بازی‌ها را دارم با شاه جهان می‌کنم و او تعیین می‌کند که من چی بازی کنم و فهمیدم این بازی‌ها برای این ست که من بیدار شوم در این صورت دیگر برد و مات برای من یکسان شده؛ در جهان ببرم یا ببازم مهم نیست؛ چی مهم است؟ بیدار شدن.

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

می‌گوید اگر ما را نجات دهد، نجات دهد یعنی از این مخمصه، از این قبری که به عنوان من ذهنی افتادیم؛ ما هشیاری هستیم که در اقیانوس عدم در تور ماهیگیری گیر کردیم، اگر یک کسی بیاید ما را نجات دهد یا خودمان خودمان را بیدار کنیم می‌فهمیم که باید تسلیم شویم، "مات" یعنی تسلیم. و "در ماتش" اگر شما خودتان را مات کنید... خودتان را باید مات کنید یعنی تسلیم شوید. تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرط فرم این لحظه، موازی شدن با زندگی در این لحظه، اعتراض نکردن به رویداد در این لحظه، تسلیم، مات شدید؛ شما فهمیدید که برد و باختی وجود ندارد نه می‌توانید ببرید نه می‌توانید ببازید بلکه منظور از این بازی این بود که من بیدار شوم و بیدار می‌شوید.

می‌گوید از آن نظر، از نظر تو مات هستیم، یعنی ما اگر از جنس هشیاری حضور شویم و به زندگی، به هشیاری حضور نگاه کنیم، از آن جنس باشیم و آن نظر بر ما بیافتد، آن موقع ما مات شدیم و می‌گوید همیشه آن نظرت بر ما باشد.

قصهٔ مثنوی ما هست: "قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را" و از سطر 3176 دفتر دوم شروع می‌شود.

(تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعهٔ مثنوی بسیار مفید است. پس اگر شما می‌خواهید حقیقتاً معانی قصه‌های مثنوی را متوجه شوید یک نسخه از این تفسیر را تهیه بفرمایید؛ در کتابفروشی‌های امریکا که البته کتابفروشی‌های ایران حتماً موجود است.)

و قبل از اینکه قصه را بخوانم اجازه دهید خلاصه‌ای از قصه را خدمتان عرض کنم:

می‌گویند یک عرب بدوی دوتا کیسهٔ پراز دانه یکی این طرف یکی آن طرف، بار شتر کرده و خودش هم بالای آن نشسته و دارد می‌رود. و مولانا شخصی را که اسمش را "حدیث انداز" گذاشته که اسم بامسمی‌ای هم هست، او را به سوال می‌کشد. "حدیث انداز" یعنی کسی که پُرگوست، علاقه به حرف زدن دارد، حقیقتاً بحث می‌انگیزد، کسی که موضوعی را وسط می‌اندازد که مردم حرف بزنند، خودش هم حرف بزند و عاشق حرف زدن است؛ آن کیست؟ من ذهنی!

پس می‌گویند از این عرب بدوی می‌پرسد که اهل کجا هستی؟ و پس از آن شروع به صحبت کردن می‌کند و حرف‌های بسیار حسابی می‌زند. بعد از عرب می‌پرسد که آن دوتا کیسهٔ پُر چی هست؟ می‌گویند که یکی گندم و یکی ریگ است یعنی مثلاً شن و ماسه ست. می‌گویند که چرا ریگ را بار شتر کردی؟ می‌گویند برای اینکه آن جوال گندم، تنها نماند؛ البته ممکن ست شما بگویید که برای اینکه balance شود، برای اینکه تعادل برقرار شود.

و فیلسوف - یعنی آن "حدیث انداز" - می‌گوید: شما نصف آن گونی گندم را یا جوال گندم را در این یکی بریز، ریگ هم دور بریز تا هم جوال سبک شود هم شتر. و عرب بدوی از این صحبت بسیار خوشش می‌آید و می‌گوید که "شباباش"، آفرین بر تو، تو بسیار خردمند هستی ولی با این همه کفایت و خردمندی چطور عریان در بیابان داری راه می‌روی و این همه درد و عذاب داری؟ - با اصطلاح "لغوب" (الان خواهیم خواند). و به او رحمش می‌آید می‌خواهد به شترش سوارش کند و بعد می‌گویند که بیشتر بیرسم.

می‌گویند که با این خردمندی که تو داری تو شاه هستی یا وزیر؟ راستش را بگو. می‌گویند نه شاه هستم و نه وزیر. می‌گویند پس چند تا شتر داری چند تا گاو؟ می‌گویند نه شتر دارم نه گاو. گفت پس حتماً دُگان داری و بگو ببینم که اسباب اثاثیه‌ای که، کالاهایی که در دُگانت هست چه کالاهایی ست؟ می‌گویند من کجا دُگان دارم؟ دُگانم کجا بود؟ من نه دُگان دارم نه خانه دارم. گفت پس پول نقد داری؟! پول نقد و همهٔ آن‌ها سمبلیک است؛ مثلاً پول نقد، چقدر زندگی خالص داری؟ چقدر پول نقد داری؟ برای اینکه تو اینقدر خردمندی که کسی با تو راه نمی‌رود؛ تو خردمندترین مرد زمان هستی، بی‌نظیر هستی. می‌گویند نه من هیچ کدام از این‌ها را ندارم و

هرکسی به من تکه نانی بدهد به طرف او می‌روم و بعد می‌گویند ای بزرگوار من حتی پول غذای امشبم را هم ندارم. و از این همه معلومات و دانش، جز در دسر و خیال چیزی عاید نمی‌شود؛ این سطر خیلی مهم است می‌گویند از این همه دانش جز خیال و در دسر چیزی عاید نمی‌شود. شما حالا از خودتان بپرسید از این همه دانشی که دارید این حقیقتاً شما را شاد می‌کند یا نه جز خیال و در دسر نتیجه‌ای برای شما ندارد؟

پس عرب به او می‌گوید که تو از بر من یعنی از نزد من دور شو برای اینکه تو شوم هستی، تو ممکن ست بر سر من باران شومی بباری و اگر تو آنطرف می‌روی، من اینطرف می‌دوم و اگر تو پیش می‌روی، من پس می‌روم و موعظه‌تو برای اهل جهان بسیار مضر است؛ به عبارت دیگر دارد می‌گوید تو شومی و انرژی مخرب داری ارتعاش می‌کنی.

دانش این فیلسوف یا حدیث انداز، حرّاف، چه اشکالی دارد؟ گرچه که درست گفته ولی به درد عرب نخورده. بعد عرب می‌گوید که این احمق من، احمق مبارکی ست برای اینکه " **دلم با برگ و جانم متقیست** "؛ یعنی در دل من زندگی می‌تپد، آذوقه زندگی هست، توشه خدایی هست و جانم هم پرهیزکار است و این پرهیز را من از اینکه دائماً به زندگی توجه دارم، به او نگاه می‌کنم به من دست داده؛ اینطوری نیست که به خودم فشار بیاورم پرهیز کنم، جان من به علت اینکه مستقیم با دلم وصل است، متقیست؛ (همان حرفی که الان می‌زدیم) وقتی شما این لحظه زنده به بودن تان هستید و بودن تان به عملتان و به حرفتان می‌ریزد در این صورت دلتان با برگ و جانان متقیست. و بعدش هم مولانا نتایج می‌گیرد که الان برایتان سریع خواهم خواند:

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۷۶

یک عربی بار کرده اُشتری

دو جوال زفت از دانه پُری

او نشسته بر سر هر دو جوال

یک حدیث‌انداز کرد او را سرئوال

می‌گوید که یک عرب بدوی، دو تا جوال پراز دانه بار اُشترش کرده و روی هر دو جوال نشسته. یک حدیث‌انداز او را دید و از او سوال کرد.

از وطن پرسید و آوردش بگفت

واندر آن پرسش بسی درها بسفت



بعد از آن گفتش که این هر دو جوال

چیست آکنده بگو مصدوق حال

از وطن عرب پرسید و او را به حرف آورد و در این پرسش کردن بسی در بسفت یعنی حرف‌های بسیار گوهر بار مثل مروارید را مرتب سوراخ می‌کرد توی نخ می‌کرد یعنی این فیلسوف، حدیث انداز، پشت سر هم حرف‌های گوهر بار می‌گفت. بعد هم پرسید که این دوتا جوال پراز چیست؟ راستش را بگو، " مصدوق حال"، حقیقت را بگو.

گفت اندر یک جوالم گندمست

در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال

گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت که در یک جوالم یعنی کیسه‌ام گندم ست و در دیگری ریگ ریختم که این ریگ غذای انسان نیست. بعد فیلسوف گفت که چرا این ریگ را بار خودت و شتر کردی؟ گفت برای اینکه آن جوال تنها نماند.

گفت نیم گندم آن تُنگ را

در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر

گفت شاباش ای حکیم اهل و حُرّ

پس گفت که نیم گندم آن کیسه را که در آن گندم است در آن یکی بریز، ریگ را هم زمین بریز تا هم جوال سبک شود، هم شتر سبک شود. و عرب گفت که شاباش - "شاباش" همان شادباش است- یعنی آفرین بر تو ای حکیم اهل و آزاده - "حُرّ" یعنی آزاده- یعنی ای حکیم خردمند و آزاده.

این چنین فکر دقیق و رای خوب

تو چنین عریان پیاده در لغوب

یک چنین فکر دقیق و قضاوت خوب و تشخیص خوب آنموقع تو اینطوری عریان، لخت و پیاده یعنی بدون شتر و اسب و در رنج و مشقت؟ "لغوب" یعنی همین درد.

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد

کش بر اُشتر بر نشانند نیک‌مرد

می‌گوید بر این حکیم رحمش آمد و یکدفعه به نظرش آمد که او را سوار شترش کند.

خُب، مولانا چی می‌خواهد بگوید؟ عربِ بدوی که انسان ساده و هنوز آلوده نشده به من ذهنی، بدون اینکه با ذهن هم‌هویت شود دارد زندگی می‌کند و بنابراین می‌گوید دوتا جوالِ زفت، بزرگ، پراز دانه؛ پس شاید مولانا می‌گوید که وقتی یک انسان هنوز اصیل است، هنوز آلوده هم‌هویت شدگی با ذهن نشده و در ذهن به خواب نرفته، می‌تواند ذوق داشته باشد. ذوق، حالتی ست که بودنِ ما وجود دارد و ما هشیار به بودن هستیم و به طرف هدفی می‌رویم و یک تنشِ ساختاری هم داریم؛ در عین حال که از شادیِ این لحظه برخوردار هستیم، از آرامشِ این لحظه برخوردار هستیم، در این لحظه زنده هستیم، به طرف هدفمان حرکت می‌کنیم بنابراین می‌بینیم که در اینجا هستیم ولی یک قسمتِ تنشی هم داریم؛ این تنش، مثبت است. یعنی شما یک لطافت دارید که در این لحظه به آن زنده هستید، تنشِ ساختاری هم دارید که به سرعت دارید مثل یک تیری به طرف هدفتان می‌روید و از هر لحظه‌اش لذت می‌برید برای اینکه شادیِ این بودن در تمام ذرات وجود شما مرتعش است، این ذوق ست؛ عرب، اول یک همچو حالتی دارد.

برگردیم به اول قصه، می‌گوید که عربِ بدوی دوتا جوالِ پراز دانه بار اُشترش کرده، اُشتر شما یعنی شتر شما ذهن شماست، ذهن ساده شده. وقتی شما به بودن زنده هستید، ذهن و بودن، همه چیز یکی ست. دوتا جوالِ پراز دانه رویش هم نشسته- رویش هم نشسته یعنی به مسلط به ذهنش است، این عرب بدوی ذهنش ساده ست، من تویش نیست. ولی یک باشنده‌ای که من ذهنی ست، اسمش را "حدیث انداز" گذاشت، او را به حرف درمی‌آورد یعنی به حرف می‌کشد؛ گفت: "از وطن پرسید و آوردش بگفت"، پس معلوم می‌شود این حدیث انداز، از وطنش می‌پرسد؛ وطنِ عرب کجاست؟ بیابان است. بیابان یعنی فضای بی‌نهایت وسیع این لحظه؛ عرب بدوی در بیابان زندگی می‌کند درحالی‌که سوار بر شتر است و این یکی گفت من مکانی ندارم، در پایین می‌گوید که من نه دگان دارم نه مکان، برای اینکه در ذهنش زندگی می‌کند. پس فیلسوف نما یا فیلسوف، حدیث انداز، در ذهنش زندگی می‌کند، آدمِ ذهنی ست و مولانا می‌گوید آدمی که ذهنی ست، دانشش برایش مفید نیست برای اینکه می‌گوید از این دانش جز خیال و دردرس برای من چیزی نمی‌آید.

از وطنِ عرب می‌پرسد. وطنِ عربِ بدوی فضای این لحظه ست؛ فضای این لحظه به حرف در نمی‌آید ولی حدیث انداز می‌خواهد به حرف در بیاورد. بعد از اینکه به حرف در می‌آورد به نظر می‌آید مولانا می‌خواهد بگوید که یکی از جوال‌ها تبدیل به ریگ می‌شود چون عرب به حرف در می‌آید. وقتی ما ذوق داریم و به **بودن** زنده هستیم هر دو جوالمان گندم است برای اینکه در این لحظه به **بودن** زنده هستیم، فکری هم که تولید می‌کنیم از همین **بودن** به جوالِ مادی، فرم ما می‌ریزد؛ این یک جور گندم است، این هم یک جور گندم است برای اینکه برکت این به فرم ما، به فکر ما، به عمل ما می‌ریزد. کسی که به **بودن** زنده ست عملش از هشیاری حضور شارژ می‌شود، باردار می‌شود. پس عرب وقتی به حرف کشیده شده می‌گوید یکی گندم است یکی ریگ ست.

ولی این فیلسوف، فیلسوفِ دانشِ ذهنی، که از او می‌پرسد که به من بگو در این دو جوال چی هست و حتی راستش را بگو "**بگو مصدوق حال**" برای اینکه مولانا پایین می‌گوید که این آدم‌ها پراز ظن و شک هستند برای اینکه با حقیقت وجودشان در ارتباط نیستند. گفت که یکی از جوال‌ها گندم ست، یکی دیگر ریگ ست که این ریگ غذای انسان نیست. چه چیزی در شما هست که غذای انسان نیست؟ اگر ما الان پنجاه درصد زنده به حضور هستیم ولی پنجاه درصد من ذهنی داریم، این هم امکان دارد، آن قسمت پنجاه درصد، ریگ ست که من ذهنی ست ولی اگر داریم تماشا می‌کنیم، من ذهنی‌مان را داریم آب می‌کنیم، این همان حالتِ صبر است؛ «صبر» یعنی زنده شدن به **بودن** ولی روی من کار کردن، در غزل هم داشتیم گفت: "**آتش صبر تو سوزد آتش هستت را**". "**صبر**" یعنی زنده بودن به **بودن** در حالیکه از این پنجاه درصد به فرم ما می‌ریزد، اگر فرم ما من دارد، دارد ذوب می‌کند. انگار یک کسی می‌داند که یخ نباید داشته باشد ولی یک مقدار از یخ قبلاً تولید کرده می‌خواهد آن‌ها را آب کند.

فیلسوف‌نما می‌پرسد که چرا این ریگ را به شترت بار کردی؟ گفت برای اینکه این جوال گندم تنها نماند. و البته ما تعادل و بالانس را از خودمان در می‌آوریم، مولانا خیلی دقیق دارد می‌گوید که برای اینکه آن جوال تنها نماند و این درست ست برای اینکه خیلی موقع‌ها ممکن ست این دوتا با هم در توازن نباشد. از شما یک سوال می‌کنم: شما بیشتر، الان آن کاری که الان می‌کنید می‌خواهید انجام دهید، از آن لذت ببرید یا نه می‌خواهید به آینده بروید؟ الان کدام می‌چربد؟ می‌خواهید از آن کاری که همین الان دارید انجام می‌دهید لذت ببرید یا بیشتر می‌خواهید به هدفتان بروید برسید؟ آیا الان در این لحظه شما تمام فکرو ذکرتان یا نود درصد فکرتان این ست که من بروم به آن خواسته‌ام برسم و ده درصد به حضور زنده هستید؟ اگر اینطوری ست، شما زیر استرس هستید. ما موقعی زیر استرس می‌رویم که بیشتر از آنچه بیشتر از آنکه در این لحظه باشید می‌خواهید به آینده بروید شما زیر استرس هستیم، به آینده برویم! اگر شما بیشتر از آنکه در این لحظه باشید می‌خواهید به آینده بروید شما زیر استرس هستید. اگر این دوتا در حال تعادل است، حداقل یک جوال‌تان گندم ست که هشیاری حضور ست، یک جوال‌تان ریگ ست، یعنی پنجاه، پنجاه.

آقای فیلسوف می‌گوید که اصلاً ریگ را دور بریز؛ چرا شما نیایی (همان حرفی که اول زدم) اجازه دهی هشیاری هشیار باشد و درحالی‌که هشیاری از هشیاری هشیار است، به خودش منطبق است یعنی شما به عنوان هشیاری در این لحظه دارید از شادی و آرامش این لحظه برخوردار هستید، این هشیاری به اعمالتان بریزد، اصلاً ریگ نباشد؟ عرب می‌گوید شابهش! آفرین بر شما! عجب انسان خردمند و حُرّ - "حُرّ" یعنی آزاده- چه آدم آزاده‌ای هستی! من تاحالا نتوانستم این کار را بکنم؛ یا حداقل من که دارم با تو صحبت می‌کنم می‌بینم که یکی از گونی‌هایم تبدیل به ریگ شد! همین‌طور هم هست، ما ممکن ست خانه بنشینیم، گرچه وقتی ما خانه هم می‌نشینیم این من ذهنی ما به عنوان حدیث انداز نمی‌گذارد ما راحت بنشینیم ولی در یک جنگلی، در یک گلستانی ممکن ست که واقعا ما به حضور برسیم، وقتی می‌رویم با مردم صحبت کنیم یک‌دفعه بیشتر از پنجاه درصد بارمان ریگ می‌شود؛ واکنش نشان می‌دهیم، دارای هیجان‌ات منفی می‌شویم، خشمگین می‌شویم؛ این‌ها همان بار ریگ ست.

پس اینطوری شد: فیلسوف می‌گوید که شما بیا این ریگ را دور بریز و آن جوال گندم را نصفش را در این خالی کن بگذار جوال سبک شود، شتر هم سبک شود. و عرب می‌گوید که آفرین بر تو! ولی شک می‌کند؛ شما هم باید شک کنید. اگر شما انسانی هستید که حرف‌های حسابی می‌زنید ولی دائماً در لغوب یعنی از دستاوردهای معنوی و شادی زندگی و آرامش زندگی چیز زیادی ندارید ولی حرف‌های حسابی می‌زنید باید به خودتان شک بکنید، "این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب؟" از خودتان بپرسید.

و این عرب رحمش می‌آید که سوار شترش کند. سوار شترش کند شاید سمبلیک این معنی را بدهد که شما یک‌دفعه یک آدم بسیار عاقل و خردمندی را می‌بینید که حسابی حرف می‌زند، می‌گویید بابا این چقدر عاقل است من عقل خودم را دور بیاندازم، این را سوار شتر خودم بکنم؛ یعنی از این تقلید کنم، دیگر حرف‌های این را اجرا کنم که این کار را نباید بکنیم کما اینکه عرب هم نکرد.

باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن

شیمه‌ای از حال خود هم شرح کن

عرب به او می‌گوید که ای حکیم خوش صحبت - برای اینکه صحبت‌هایش شیرین ست- یک قدری هم از حال خودت به ما بگو.

این چنین عقل و کفایت که تراست

تو وزیری یا شهی بر گوی راست

می‌گوید تو راستش را بگو، به اصطلاح قیافه‌ت نشان نمی‌دهد! ولی با این عقل و کفایت تو وزیری یا شاهی؟  
خُب از خودمان بپرسیم: با چنین عقل و کفایتی که ما شخصاً الان هستیم به همه هم ایراد می‌گیریم، همه را هم  
می‌خواهیم درست کنیم کما اینکه عرب بیچاره داشت می‌رفته و این حدیث انداز به حرفش کشیده و از او انتقاد  
کرده که تو چرا ریگ بار شترت کردی، حالا عرب از او می‌پرسد که با چنین فکر و درایت تو باید یا شاه باشی  
یا وزیر، یا حداقل شاه مملکت خودت هستی! عرب می‌گوید که:

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام

بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت هیچ کدام از این‌ها نیستم، از مردم عادی هستم حالا هم لباس‌هایم را ببین هم حالم را ببین، این که اصلاً نه  
به شاه می‌خورد نه به وزیر.

گفت اُشتر چند داری چند گاو

گفت نه این و نه آن ما را مكاو

می‌گوید چند تا شتر داری چند تا گاو؟ دارد می‌گوید چقدر دستاورد داری؟ دستاورد شما چیست؟ شما از خودتان  
بپرسید. شتر و گاو البته ممکن ست سمبلیک باشد مولانا هم قصه می‌خواهد بگوید هم ما را متوجه کند که با این  
همه خرد ذهنی که ما داریم دستاوردهای معنوی ما چی هست؟ چقدر ما دستاورد پربرکت به وجود آوردیم؟  
برای اینکه اگر شما به بودن‌تان زنده شوید، این بودن‌تان بگیر پنج سال به انجام دادن‌تان و به عمل‌تان بریزد،  
آنچه‌هایی که در بیرون پیش می‌آید و پدید می‌آید، در این‌ها خیر هست، در این‌ها برکت هست؛ آدم‌ها از شما  
انرژی گرفتند، زندگی گرفتند، دردهایشان سامان پیدا کرده، خوب شده، به گنج حضور زنده شده‌اند، ممکن ست  
مثل مولانا کتاب خوبی نوشتید. دستاوردهای تو چیست که تویش برکت هست؟

خلاصه حدیث انداز می‌گوید که نه شتر دارم نه گاو دارم اینقدر کندو کاو مکن، سوال مکن، خجالت می‌کشم!

گفت رختت چیست باری در دکان

گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس معلوم می‌شود یک دکان داری و کالاهای دکانانت را بگو چی داری؟ گفت دکان ما کجا بود؟! خانه ما کجا بود؟! گفت آگه همه این‌ها را نداری پس معلوم می‌شود نقد داری.

گفت پس از نقد پرسم نقد چند

که توی تنهارو و محبوب‌پند

"گفت پس از نقد پرسم نقد چند؟" چقدر طلا داری؟ "که توی تنهارو و محبوب‌پند" که تو در خردورزی اینقدر به نهایت رسیدی که تنها می‌روی، یک آدم منحصر به فردی هستی، پندت هم خریدار دارد.

کیمیای مس عالم با توست

عقل و دانش را گوهر تو بر توست

"کیمیا" ماده‌ای ست که به مس می‌زنند تا طلا شود و سمبلیک یعنی هشیاری حضور، هشیاری ناب، انسانی که زنده به هشیاری حضور ست ارتعاش او سبب می‌شود که انسان‌هایی که به حضور نرسیدند به حضور برسند؛ می‌گویند این کیمیا را تو حمل می‌کنی و گوهرهای عقل و دانش در تو تو برتوست یعنی انباشته شده.

گفت والله نیست یا وجه العرب

در همه ملکم وجوه قوت شب

حدیث انداز می‌گوید: ای بزرگ عرب در تمام دارایی من حتی پول غذای شبم نیست.

پا برهنه تن برهنه می‌دوم

هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر

نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس می‌گوید پابره‌نه، تن بره‌نه، من در بیابان می‌دوم؛ "پابره‌نه، تن بره‌نه" یعنی در ذهنم می‌دوم و من محتاج هستم؛ هرکی یک تکه نانی به من بدهد من به سوی او می‌روم. ما هم از نظر معنوی اگر فقیر باشیم، در ذهنمان زندانی باشیم، من داشته باشیم، به سمت کسی می‌دویم که یک قرص تایید بدهد! یک تکه نان تایید بدهد، به ما بگوید خوشگلی، به ما بگوید مهم هستی، به ما بگوید باسوادی، به ما بگوید تو آدم حسابی هستی.

و خود حدیث انداز می‌گوید: "مر ازین حکمت و فضل و هنر" از این حکمت و فضل و هنر، از این فضیلت، از این دانش، هیچ نتیجه‌ای جز خیال و دردرس عاید من نمی‌شود. این بیت بسیار مهم است. مولانا اینطوری می‌گوید که ما از خودمان بپرسیم از این همه دانشی که ما داریم آیا جز خیال و دردرس چیزی عاید ما می‌شود؟ جز اینکه خیالپردازی کنیم، خیال ما را بردارد ببرد، این خیالها سبب هیجان‌ات منفی بشود مثل خشم، مثل ترس، ما خودمان را در ترس و خشم و هم‌هویت شدگی با فکر گم کنیم و از این میان هیچ شادایی که در واقع منظور زندگی بوده، گفتیم منظور زندگی این بوده که هشیاری در ما از خودش هشیار شود و ارتعاش هشیاری از ما به صورت شادی بیان شود و این در جهان پخش شود، از آن خبری نیست.

پس عرب گفتش که رو دور از بَرَم

تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من

نطق تو شومست بر اهل زَمَن

این‌ها تقریباً نتایجی است که مولانا می‌خواهد ما یاد بگیریم.

پس عرب به او می‌گوید که از من دور شو تا این شومی تو بر سر من نبارد. مشخص است که دانش این حدیث انداز که همه‌اش از من ذهنی می‌آید و به وسیله گفت و گو، خودش خودش را تایید می‌کند و به وسیله حرف زدن بافته می‌شود و هر لحظه این حدیث انداز مثل برخی از ما انسان‌ها باید یک فکری در سرش ببرد تا این من‌ش بافته شود و حس وجود داشتن بکند، این انرژی منفی ساطع می‌کند، این انرژی مخرب ساطع می‌کند. مشخص می‌شود عرب گرچه که سواد ندارد و کمالی که پایین می‌گوید که: احمقی من احمقی مبارکی است برای اینکه "دلم بابرگ و جانم متقی است". می‌گوید که آن حکمت بدشگونت را، شومت را از من دور کن، من نمی‌خواهم به حرف‌هایت گوش بدهم برای اینکه موعظه تو بر اهل این زمان، اهل این دوران شوم است؛ و حتی مولانا نمی‌گوید برای انسان‌ها، می‌گوید: یک همچو انسانی وقتی حرف می‌زند یا هرکاری می‌کند از او انرژی مخرب ساطع می‌شود؛ من ذهنی که پراز درد است کمالی که این حدیث انداز پراز درد بود؛ پابره‌نه در لغوب بود و خودش هم اقرار کرد که از این دانش جز خیال و دردرس چیزی عاید من نمی‌شود.

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم  
 و ترا ره پیش من وا پس روم  
 یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ  
 به بود زین حیل‌های مُردریگ

پس می‌گوید تو آن سمت برو من این سو می‌دوم، می‌دوم که از تو دور شوم. و اگر تو ره پیش داری، که تو می‌گویی جلو اینطرف ست باید اینطرف رفت من برمی‌گردم عقب می‌روم. و اگر یک کیسه‌ام گندم باشد و یک کیسه‌ام از ریگ، همینطور که بود، بهتر از این حق‌بازی‌ها و حیل‌های به ارث رسیده به توست؛ یعنی تو دانشی که داری از دیگران یادگرفتی، به ارث رسیده، "مردم‌ریگ" یعنی چیز ناچیزی که به ما به ارث می‌رسد و این باورهای ذهنی ما هم از گذشتگانمان به ارث رسیده؛ اینطوری نیست که ما به بودن و هشیاری حضور، هشیاری خدایی الان زنده شویم و این از ما بجوشد بیاید و خرد خود ما باشد. و الان مولانا این ها را توضیح می‌دهد؛ حیل‌های به ارث رسیده، باورهای به ارث رسیده.

احمقی‌ام پس مبارک احمقیست

که دلم با برگ و جانم متقیست

این یکی از بیت‌های مهمش است. می‌گوید حماقت من یک حماقت مبارکی ست برای اینکه دلم پراز زندگی ست و جانم که به دلم نگاه می‌کند متقی ست، "متقی" یعنی با تقواست به این علت که عمل من و فکر من از این آذوقه یا توشه زندگی زنده در دل من می‌آید، همیشه راه راست را انتخاب می‌کنم برای اینکه از آنجا می‌آید. "متقی" یا پرهیزکار معنی‌ش این نیست که این و آن به من می‌گویند این کار را نکن من نمی‌کنم؛ این متقی با آن پرهیزکار فرق دارد. الان مولانا به ما چند تا پیشنهاد می‌کند.

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود

تو اگر می‌خواهی بدختی تو کم شود کوشش کن که این دانش تو و این باورهایت که از دیگران گرفتی با آن‌ها هم‌هویت شدی از تو بیافتد، کم شود، سبک شوی.



حکمتی کز طبع زاید وز خیال

حکمتی نی فیض نور ذوالجلال

یا "حکمتی بی فیض نور ذوالجلال".

می‌گوید که حکمتی که از طبع تو می‌آید، از هم‌هویت شدگی‌های تو می‌آید، از هیجان‌ات و دردهایی که با آن‌ها هم‌هویت شدی می‌آید، از ترس تو می‌آید، از حرصت می‌آید، از حفظ آن‌ها می‌آید و در این حکمت، نورِ خدایی وجود ندارد یعنی روشنایی نورِ خدایی وجود ندارد - "ذوالجلال" یعنی خدا.

حکمت دنیا فزاید ظن و شک

حکمت دینی برَد فوق فلک

"حکمتِ دنیا" یعنی شما چیزهای بیرونی را تجسم کنی و با آن‌ها هم‌هویت شوی و خودت را حول و حوش این‌ها یا حول و حوش محورِ آن‌ها سازمان دهی و فکر تو و خرد تو از حفظ و زیاد کردن آن‌ها بیاید، این حکمتِ دنیاست. "حکمتِ دنیا" در ضمن ممکن ست باورهای دیگران باشد، باورهای به ارث رسیده شده باشد نه حکمتی که این لحظه از اعماق وجودتان می‌جوشد می‌آید.

"حکمت دنیا فزاید ظن و شک" یعنی اینکه تو تصور کنی که یک انسان معنوی یا مولانا براساس ظن‌های

خودت، براساس گمان خودت، آنچیزی که براساس فکرهایت تجسم می‌کنی، چی می‌گویی؟ این ظن ست. ظن همیشه ما وقتی من ذهنی داریم ظن داریم؛ این مثل اینکه این را دارد می‌گوید! و زودی هم قضاوت می‌کنیم؛ این از دانش‌های من ذهنی می‌آید. "شک" هم، اصلاً ما یقین نداریم! حتی وقتی ما می‌خواهیم همسر انتخاب کنیم از این و آن می‌پرسیم این خانم یا آقا به نظر شما مناسب است؟ قشنگ ست؟ چطور ممکنست که ما عاشق یک نفر بشویم از دیگران بپرسیم که آیا این برای من مناسب است؟ ظن، شک داریم؛ با ظن و شک داریم کار می‌کنیم.

ما در مورد زندگی هم شک داریم. ما مطمئن نیستیم که خدا پشت ماست برای اینکه با دانش ذهنی با خدا برخورد می‌کنیم می‌گوییم: «خدا کمک نکرد چی؟! بهتر ست همین چیزها را بچسبیم!»، شک داریم. ولی حکمت خدایی،

"حکمتِ دینی" - "دینی" در اینجا یعنی آن که از اعماق وجودت می‌آید، یک دین بیشتر وجود ندارد و آن هم

هشیاری حضور ست که در درون همه هست؛ یک استاد بیشتر وجود ندارد و آن هم زندگی ست که در درون همه می‌تپد و بارها گفتیم که 99/9 درصد بدن ما خالی ست و خودش را به صورت خلأ در ما نفوذ داده (امروز گفتیم که) هر لحظه منتظر ست که ما از خواب ذهن بیدار شویم و هشیارانه برگردیم، به آن هشیاری

هشیار شویم تا این شادی را از ما مرتعش کند، به جهان بفرستد. ولی می‌گوید حکمت دینی تو را کجا می‌برد؟ به اوج زندگی؛ "فلک"، آسمان یعنی رمز زندگی ست. حالا می‌گوید یک عده‌ای راه انحرافی رفته‌اند:

زوبعان زیرک آخر زمان

بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته

فعلها و مکرها آموخته

"زوبعان" یعنی روبهان، آدم‌های زرنگ، که این آخرزمان یعنی کسانی که در این زمان به لحاظ روباه صفتی تا ته رفته‌اند و خودشان از نظر زمان روانشناختی خودشان را به ته رسانده‌اند، هم هویت شدند، شدند، شدند، شدند... بالاخره در این هم‌هویت شدگی به اوج رسیده‌اند و این من را بر "پیشینیان" فزوده‌اند، پیشینیان مثل این عرب، با هشیاری حضور زندگی می‌کرده‌اند. این من را به هشیاری ازلی ابدی تحمیل کرده‌اند و این‌ها جگر سوخته‌اند، زحمت کشیده‌اند، پدر خودشان را درآورده‌اند تا حیله‌ها را یادگرفته‌اند ولی به نظرشان حیله‌هایشان راستی ست. کسی که من ذهنی دارد و این دانش بودن در این لحظه او را نمی‌تواند هشیار کند به بافته‌هایش چسبیده و آن‌ها را وحی خدایی می‌داند، "فعلها و مکرها آموخته".

صبر و ایثار و سخای نفس و جود

باد داده کان بود اکسیر سود

این‌ها می‌گوید صبر را - (که امروز راجع به صبر صحبت کردیم) "صبر" حالت بودن ست درحالی‌که یک مقداری از مسأله من ذهنی باقی مانده؛ شما صبر می‌کنید تا نور صبرتان مولانا گفت که این هستی‌تان را بسوزاند - "ایثار" می‌دانید چیست؛ سخای خود، خرج کردن خود و بخشش، می‌گوید این‌ها، این‌ها را بر باد داده‌اند.

چقدر شما صبر دارید؟ چقدر خودتان را خرج می‌کنید؟ چقدر حکمت‌هایتان را دور می‌اندازید و خودتان را سبک می‌کنید؟ می‌گوید این‌ها باد داده‌اند که این‌ها همان اکسیر سود هستند. "اکسیر" - قدیم گفتیم به مس می‌زدند طلا شود، دنبال چنین چیزی می‌گشتند - "اکسیر"، هشیاری ناب ست. اکسیر هشیاری نابی ست که ما انسان‌ها در

حالت زنده شدن به زندگی در این لحظه وقتی به بودن مان زنده هستیم و بودن مان به انجام دادنمان جاری می‌شود، آن هشیاری ناب و خالص اکسیر ست.

حالا می‌گویند فکر خوب چطور فکری ست؟

فکر آن باشد که بگشاید رهی

راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر آن ست که حقیقتاً یک راهی باز کند و " راه آن باشد که پیش آید شهی " و راه هم آن ست که یک شاه‌ی پیش بیاید؛ می‌شود شاه‌ی از درون شما زاییده شود؟ شاه خود شما هستید، اصل شماست. راه، راه درون خودتان ست. پس فکر خوب آن ست که شما را هدایت کند یا نشان دهد، مثل آن انگشتی که به ماه اشاره می‌کند، هر باوری که خوب ست از جنس فکر ست، آنش خوب ست که به ماوراء خودش اشاره می‌کند، به معشوق اشاره می‌کند. و می‌گویند راهی باز کند، راه آن ست که شاه از ما بیرون بیاید.

شاه آن باشد که پیش شه رود

نه بمخزنها و لشکر شه شود

بعضی از نسخه‌ها هست که " شاه آن باشد که از خود شه بود " شاه آن ست که براساس خودش شه باشد، اینجا می‌گویند شاه آن ست که پیش شاه اصلی برود، پیش خدا برود؛ " نه بمخزنها و لشکر شه شود ".

تا بماند شاه‌ی او سرمدی

همچو عز ملک دین احمدی

تا شاه‌ی او جاودانه بماند - "سرمدی" یعنی جاودانه- اگر شما به بودن زنده شوید و این بودن اگر هیچ ریگی در بار شما نماند و به طوری که بیدار شوید و بیدار بمانید و دیگر خواب نروید در این صورت شما دیگر جاودانه شدید، شاه‌ی شما جاودانه ست مثل بزرگی دین احمدی، مثل از آن جور نوری که می‌گویند حضرت احمد یا پیغمبران داشتند یا حضرت رسول داشته.

\*